



مقدمه نویسنده

نامه‌هایی برای تمام زنان جهان...

صد نامه عاشقانه همه‌ی چیزی‌ست که از خاکستر عشقم به جا مانده! من هم - مانند تمام شاعران تمام مردان - یادگاری‌هایی از عشق‌هایم داشته‌ام رنگین‌کمانی از نامه‌ها... و این شجاعت را نداشتم که تمام آن‌ها را در آتش بسوزانم! انکار نمی‌کنم که به‌آتش به عنوان آخرین راه حل فکر کرده‌ام! به عنوان راه حلی که من عشق‌هایم را از سنگینی بار امانت خلاص کند... ولی وقتی برای آخرین بار به این یادگاری‌ها سر زدم در بینشان چیزهای زیادی از جنس شعر دیدم از آتش زدن آن‌ها منصرف شدم! از بین آن‌ها صد نسخه را که پیام ریمتی شاعرانه - انسانی داشتند انتخاب کردم! با این که اعتقاد دارم جدا کردن نوشته‌های یک شاعر به دو بخش خصوصی عمومی کاری بی‌هوده است! من معتقدم که شاعر تنها در نوشته‌های خصوصی‌اش آزادانه زنده‌گی می‌کند! یعنی روبه‌روی آینه می‌ایستد خودش را از لباس‌های نمایشی نقاب‌هایی که جامعه به او داده خلاص می‌کند! نوشتن همان سرزمین موعودی‌ست که شاعر با برهنه بر رویش می‌دود کودکی‌اش را با تمام آزادی‌ها و شوق پاک‌ی‌اش رج می‌زند! لحظه‌های نابی که شاعر خودش را زیر ذره‌بین نمی‌بیند مجبور به عاقبت‌اندیشی نمی‌شود! من با آن که در نوشتن آزاد بودم، همیشه جس کرده‌ام که به قوانین عمومی شعر متعهدم! گاهی در پشت پرده‌ی روح خود خواسته‌ام به شکار تصویرهایی بیرون از چارچوب‌های رایج شعری بروم! بهتر بگویم در درونم بخشی هست که می‌خواهد خود را از سلطه‌ی شعر خلاص کند از آن بگریزد! تأکیدم این است که نمی‌خواهم با چاپ کردن این نامه‌ها زنی را گناه‌کار اعلام کنم! به هوجی‌گری انگشت گذاشتن بر نام این آن علاقه ندارم! برایم مهم نیست که زن‌های زیادی به زنده‌گی‌ام قدم گذاشته‌اند از آن بیرون‌رفته‌اند! مثل بهار که همیشه در رفت آمد است، یا مسافر از راه آمده‌یی که چمدانش را باز می‌کند دوباره می‌بندد راهی سفر می‌شود ...

عشق زیبا و بی‌غش است و زیباتر از آن حسّی‌ست که از خود بر برگ‌های ما باقی می‌گذارد خاکستری که بر انگشتانمان می‌نشیند! زن، زیباست از آن زیباتر رد گام‌هایش در نوشته‌های ماست... هنگامی که رفته است! این نامه‌ها خاکستر عشق من است! چاپشان می‌کنم چون اعتقاد دارم که عشق یک هنرمند، عشقی عمومی‌ست نه خصوصی ... و نامه‌های یک شاعر برای معشوقه‌اش، نامه‌های او برای تمام زنان جهان است!

نزار قبانی

مقدمه مترجم

بگو دوستم می‌داری، تا از دفتر شعرم کتاب مقدس بسازی ...

نزار قبانی شاعر عرب زبان در 21 مارس سال 1923 در دمشق به دنیا آمد. در بیست یک ساله‌گی نخستین کتاب خود با نام «آن زن سبزه به من گفت ...» را منتشر کرد، که چاپ این کتاب در سوریه غوغایی به پا کرد! بسیاری او و شعرهایش را تکفیر کردند و از همان هنگام لقب **شاعر زن** یا **شاعر طبقه مخملی** را به او نصبت دادند. قبانی دل‌سرد نشد و از آن پس کتاب‌هایی چون **سامبا**، **عشق من**، **نقاشی با کلمات**، **با تو پیمان بسته‌ام ای آزادی**، **جمهوری در اتوبوس**، **صد نامه‌ی عاشقانه**، **شعر چراغ سبزیست**، **نه**، **تریلوژی کودکان سنگ‌انداز**، **بلقیس** و چندین کتاب دیگر را منتشر کرد. اکثر شعرهایش در ستایش عشق دفاع از حقوق زنان لگدمال شده‌ی عرب است. او یک تنه در مقابل دگم‌اندیشی جامعه‌ی عرب به پا خواست زبان کوچه و فاخر را باهم آمیخت لحنی تازه در شعر پدید آور و با عناصر پابرجای تمام سروده‌هایش یعنی **زن** و **وطن** اشعار عاشقانه - حماسی-بی‌بدیلی آفرید! کتابی با نام **یادداشت‌های زن لابیالی** را منتشر کرد که دفاعیه‌ی برای تمام زنان عرب بود. خود او در این باره گفته است: «... من همیشه بر لبه‌ی شمشیرها راه رفته‌ام! عشقی که من از آن حرف می‌زنم عشقی نیست که در جغرافیای اندامیک زن محدود شود! من خود را در این سیاه‌چال مرمز زندانی نمی‌کنم! عشقی که من از آن سخن می‌گویم با تمام هستی در ارتباط است! در آب، در خاک، در زخم مردان انقلابی، در چشم کودکان سنگ‌انداز در خشم دانش‌جویان معترض وجود دارد! زن برای من سکه‌یی پیچیده در پنبه یا کنیزکی نیست که در حرم‌سرا چشم‌به‌راهم باشد! من می‌نویسم تا زن را از چنگ مردان‌نادر قبایل آزاد کنم» سال 1981 قبانی هم‌سر عراقی تبارش بلقیس‌الراوی را در حادثه‌ی بمب‌گذاری **سفارت عراق در بیروت** از دست داد. این حادثه‌ی تلخ در شعرهایش نیز منعکس شد تعدادی از زیباترین مرثیه‌های شعر عرب را پدید آورد. شعرهایی چون **دوازده گل‌سرخ بر موهای بلقیس و بیروت می‌سوزد و من تو را دوست می‌دارم!** او همیشه اعراب را به واسطه‌ی بی‌عرضه‌گی و حماقتشان هجو می‌کرد.

نزار قبانی سرانجام در سال 1998 در بیمارستانی در شهر لندن خاموش شد، اما تا همیشه عشق، زن، میهن آزادی را در اشعارش فریاد می‌زند.

یغما گلرویی

تهران - خرداد 1382

1

می‌خواهم نامه‌ی برایت بنویسم
که به هیچ نامه‌ی دیگری شبیه نباشد
و زبانی نو برای تو بیافرینم
زبانی هم‌تراز اندامت
و گستره‌ی عشقم!

می‌خواهم از برگ‌های لغت‌نامه بیرون بیایم
و از دهانم اجازه‌ی سفر بگیرم!
خسته‌آم از چرخاندن زبان در این دهان!
دهانی دیگر می‌خواهم
که بتواند به درخت گیلان،
یا چوب کبریتی بدل شود!
دهانی که کلمات از آن بیرون بریزند ،
مانند پریان دریایی از امواج دریا
و کیوتران
از کلاه شعبده‌باز!

کتاب‌های دبستانم را از من بگیرد
نیمکت‌های کلاس را ،
گچ‌ها و قلم‌ها و تخته سیاه را
از من بگیرد ،
تنها واژه‌ی به من ببخشید
تا آن را
چون گوشواری به گوش معشوق خود بیاویزم!

انگشتانی تازه می‌خواهم،
برای دیگرگونه نوشتن!
از انگشتانی که قد نمی‌کشند،
از درختانی که نه بلند می‌شوند نه می‌میرند بیزارم!

انگشتانی تازه می‌خواهم،
به بلندای بادبان زورق گردن زرافه،

تا معشوقه‌ی خویش را پیراهنی از شعر بفام
و الفبایی نو بیافرینم برای او!
الفبایی که حروفش
به حروفِ هیچ زبانِ دیگری مانند نباشند!
الفبایی به نظمِ باران!
الفبایی از طیفِ ماهُ
ابرهای خاکستریِ غم‌ناک
و دردِ برگ‌های بید
زیر چرخِ دلجانِ آذر ماه!

می‌خواهم گنجی از کلمات را پیش‌کشت کنم
که هرگز هیچ زنی به نصیب نبرده و نخواهد بُرد!
کسی به تو مانند نبوده و نیست!
می‌خواهم هجاهای نامم
و خواندنِ نامه‌هایم را
به سینه‌ی خسته‌آت پیامورم!
می‌خواهم تو را به زبانی نو بَدَل کنم!

2

زیبای من!
از بیروت برایت می‌نویسم!
باران چون معشوقه‌یی قدیمی
از سفری دور باز آمده است!
از قهوه‌خانه‌ی کنار دریا برای تو می‌نویسم!
پاییز دل‌گیر،
روزنامه‌ها را خیس کرده است
و تو هر دم
از فنجانِ قهوه و
سطرهای خبر روزنامه بیرون می‌آبی!
پنج ماه گذشته است...
چه گونه‌یی؟ عزیز!
این‌جا خبر تازه‌یی نیست!

بیروت مشغولِ آرایش است

- همانندِ تمام زنان -

در آغاز زمستان!

مغرورُ زیبا وُ ستمگر...

چون تمام زنان!

بیروت بی‌قرار دیدنِ توست ! عزیزکم!

ای نزدیکِ دورادور!

ای حضورِ مشتعلِ شعر!

باران در عطشِ اندامِ توست

و دریا آماده است تا در چشمانت بریزد!

بیروت در این روزها به افسانه می‌ماند ! عشقِ من!

برگ‌های مظلّایش بر زمین، طلا وُ مس‌اند

و خیابانِ سُرخ

پیراهنی از نی رنگارنگ به تن کرده!

چه قدر به تو محتاجم!

هنگامی که فصلِ گریه می‌رسد،

چه قدرها که باید پی دستانت بگردم

در خیابان‌های شلوغُ خیس...

گلِ یاسِ دفترِ من!

دردِ دل‌انگیزُ

عشقِ عظیمم!

از رستورانی برایت می‌نویسم

که در محله‌ی **سفیدم‌اسه**

پیدایش کردیم!

میزها با من قهرند

و صندلی‌ها از من می‌گریزند!

خاطراتم برباد رفته وُ

به فراموشی دُچار شده‌ام!

صندلی مجاور

- که روزی بر آن نشسته بودی -
مرا کنار می زند
از صندلی آم
نشانی تو را می خواهد...

در گریه می نویسم!
(عاشقی چون من باید سلام اول را بگوید؟)
پی انگشتانم می گردم!
پی شعله ی کبریتی
و کلمه یی
که در هیچ دفتر عاشقانه یی نباشد!
گر می گیرم...
نامه نوشتن برای آن که دوستش می داری،
چه دشوار است !

3

بگو کجاست؟
آن قهوه خانه که چون دشنه فرو رفته در دریا!
بگو!
تسلیم مرغان نگاه توأم ،
که از عمق زمان می آیند!
هنگامی که در **بیروت** باران می بارد،
عاشق ترم!
به بارانی خیسم قدم بگذار!
زیر پوستم یخزا!
چونان مادیانی در سبزه زار سینه آم یله شو!
همانند ماهی سُرخ یلغز،
از یک چشم به چشم دیگرم!
چهره آم را بر بوم باران نقاشی کن!
بر سطح شب برقش!
در هم خوانی ناودان ها
زیر پیراهن خاکستری آت پناهم بده!

چون **مسیح** ، بر صلیبِ پستان‌هایت مصلوبم کن!
با عطرِ گلابِ بیلسان، آتشم بزن!
در دلِ میدانِ بغلم کن!
مرا مخفی کن زیر برگ‌های خُشک!
تاریخِ شاهانِ قدّيسان را پشتِ سرِ بگذار!
شبانه، گرگوارِ روزه یکش!
چون زخمی فواره بزن بر سینه‌ام!
پُر کن مرا از مرگ!
وقتی در **بیروت** باران می‌بارد،
نهال‌های غصّه قدّ می‌کشند!
من به دو نخل می‌مانم ،
روییده در کناره‌ی آبی که تویی!

بی‌جاترینم !
مرا به هر جا که می‌خواهی ببرِ رها کن!
روزنامه و مدادی برایم بخر!
سیگارِ بطری شراب...

کلیدهای من این‌هاست!
با خود ببر!
رو به بادِ سرنوشت!
به سمتِ ناودان‌هایی که بی‌نامند!

دوستم داشته باش!
از رفتن بمان!
دستت را به من بده،
که در امتدادِ دستانت
بندری‌ست برای آرامش !

شعر نابی بودی ایستاده بر دوبا!
آفتابُ بهار با تو آمدند!
ورق‌های روی میز بر خوردند!
فنجانِ قهوه‌ی پیش رویم،
پیش از آن که بنوشمش،
مرا نوشید
و اسب‌های تابلوی نقاشی
چهار نعل به سوی تو تاختند !

روزی که آمدی،
طوفان شد پیکانی آتیشن
در نقطه‌یی از جهان فرود آمد!
پیکانی که کودکان، کلوچه‌یی عسلی‌آش پنداشتند،
زنان، دست‌بندی از الماس
و مردان، نشانِ شبی مقدس!

چندان که بارانی‌آت را
- چونان پروانه‌یی که پيله می‌درد - درآوردی
و نشستنی رو به روی من
باور آوردم به حرفِ کودکانِ زنانِ مردان:
تو به شیرینی عسل بودی،
به زلالی الماس
و به زیبایی شبی مقدس !

5

وقتی گفتم :

دوستت می‌دارم

می‌دانستم که شورش کرده‌ام بر قبیله‌ام
و به صدا در آورده‌ام شیپور رسوایی را!
می‌خواستم تختِ ستم را واژگون کنم
تا جنگل‌ها برویند
دریاها آبی‌تر شوند

و آزاد گردند
تمام کودکانِ جهان!
اتمامِ عصرِ بربریت را می خواستم
مرگِ واپسین حاکم را!

می خواستم با دوست داشتن تو،
در تمام حرم‌سراها را بشکنم
و پستانِ زنان را
از بین دندان مردان نجات دهم!

وقتی گفتم :

دوستت می دارم

می دانستم که الفبایی تازه را اختراع می کنم ،
به شهری که در آن
هیچ کس خواندن نمی داند!
شعر می خوانم ،
در سألنی متروک
و شرابم را در جامِ کسانی می ریزم
که یارای نوشیدنشان نیست!

وقتی گفتم :

دوستت می دارم

می دانستم که هماره،
بربرها را با نیزه‌های زهرآلود
کمان‌های کشیده
در تعقیبِ خود خواهم یافت!
عکسم را بر دیوار خواهند چسباند
و اثر انگشتانم را در پاسگاه‌ها خواهند گرفت!
جایزه‌ی بزرگ به کسی می رسد
که سر بریده‌آم را بیاورد
و چون پرتقالی لُبَنانی
بر سَر در شهر بپاویزد!
وقتی نامت را بر دفتر گل‌ها می نوشتم

می دانستم که مردم را در مقابل خود خواهم دید!
درویش ها و ولگرد ها را...
آنان که در ارثیه شان نشانی از عشق نیست،
بر ضد منند!
می خواهم واپسین حاکم را نابود کنم
دولت عشق تو را برپا دارم!
می دانم که در این انقلاب،
تنها گنجشکان در کنار من خواهند بود !

6

وقتی خدا زنان را میان مردان قسمت کرد
و تو را به من داد،
احساس کردم به من شراب داده و به دیگران گندم،
به من جامه پی از حریر داده و
به دیگران جامه پی پنبه پی،
به من گل داده و به آنان شاخه پی بی برگ...
وقتی خدا تو را به من شناساند،
گفتم نامه پی برایش خواهم نوشت!
بر برگ هایی آبی،
خیس از اشک هایی آبی
و در پاکتی آبی!
می خواستم به خاطر انتخابش
از او تشکر کنم!
او - آن گونه که می گویند -
هیچ نامه پی را نمی پذیرد، مگر نامه ی عشق!

وقتی جواب گرفتم
برگشتم تا تو را
مانند ماگنولیایی در دست بگیرم،
به دستان خدا بوسه زدم!
بوسیدم ماه را و ستاره ها را،
کوه دشت را، بال پرندگان ابرهای عظیم را

و ابرهایی را که هنوز به مدرسه می رفتند...
بوسیدم جزایر کوچکِ نقشه و
جزایری را که از حافظه‌ی نقشه جا افتاده بودند...
بوسیدم شانه‌ی موی آینه‌ی تو را
و کبوترانِ سفیدی
که جهاز عروسی‌ات را بر بال‌های خود می بردند !

7

هرگز پادشاه جهان نبودم
جز آن دم که
از عشیره‌ی شاهان
دوری جُسته باشم!
احساس داشتن تو
دانش حکومت
بر پنج قاره را به من می دهد!
حکومت بر شاخه‌ی باران،
ارابه‌ی باد،
مرغ حق،
مزرعه‌ی خورشید...

به آدمیانی فرمان دهم که پیش از من ،
کسی بر ایشان فرمان نداده است!
بازی کنم با ستاره‌گانِ راهِ شیری،
چون کودکی که با گوش‌ماهی‌ها!

هرگز شاه نخواهم بود
نمی‌خواهم باشم...
لیکن خفتن تو بر کفِ دستانم
- چون مُرواریدی غلتان -
مرا به این رؤیا می برد که **پادشاهِ روسم،**
یا **انوشیروانِ ایران ...**

8

واپسین مردِ زنده‌گی‌آت نیستم!
واپسین شعرم
نوشته شده به آبِ زر
آویخته میانِ سینه‌هایت!
واپسین پیامبری هستم
که آدمیان را
به بهشتِ نابِ پسِ مژگانت
دعوت می‌کند !

9

چرا تو؟
چرا تنها تو؟
چرا تنها تو از میانِ زنان ،
هندسه‌ی حیاتِ مرا در هم می‌ریزی،
پا برهنه به جهانِ کوچکم وارد می‌شوی،
در را می‌بندی من
اعتراضی نمی‌کنم؟
چرا تنها تو را دوست می‌دارم می‌خواهم؟
می‌گذارم بر مژه‌هایم بنشیند
وَرَق بازی کنی
و اعتراضی نمی‌کنم؟

چرا زمان را خطِ باطل می‌زنی
هر حرکتی را به سکون وامی‌داری؟
تمام زنان را می‌کشی در درونِ من
و اعتراضی نمی‌کنم!

چرا از میانِ تمامی زنان،
کلیدِ شهرِ مطلقاًیم را به تو می‌دهم؟

شهری که دروازه‌هایش
بر هر ماجراجویی بسته است
و هیچ زنی
پرچمی سفید را بر بُرج‌هایش ندیده!
به سربازان دستور می‌دهم
با مارش به استقبال بیایند
و مقابل چشم تمام ساکنان
در میانِ آوای ناقوس‌ها با تو عهد می‌بندم!
شاه‌زاده‌ی تمام زنده‌گی من !

10

وقتی تلفظِ نامت را
به کودکانِ جهان آموختم،
دهانشان به درختِ توتی بدل شد!
تو به کتاب‌های درسی
جعبه‌های شیرینی راه پیدا کردی!
عشق من!

تو را در جملاتِ پیامبران پنهان کردم
در شرابِ راهبان!
در دست‌مال‌های بدرقه و
پنجره‌ی کلیساها!
در آینه‌ی رؤیاها و
آلوارِ زورق‌ها...
چندان که به ماهیانِ نشانیِ چشمانت را دادم،
تمام نشانی‌هاشان را
از یاد بُردند!

چندان که به بازرگانانِ مشرقی
از گنج‌های نهفته‌ی اندامت گفتم
قافله‌های جاده‌ی **هند** برگشتند
تا عاج پستان‌هایت تو را بخرند!

چندان که به باد گفتم
گیسوانِ سیاهت را شانه کند،
شرمنده گفت :
عمر کوتاه است
گیسوانِ دل‌داریت بلند ...

11

کیستی
- ای زن ! -
که چنان دشنه‌ای
بر تبار من
فرود می‌آیی ؟

آرام ،
چون چشم یکی خرگوش!
سبک ،
چون فرو غلتیدنِ برگی از شاخه!
زیبا ،
چون سینه‌ریزی از گل یاس!
معصوم ،
چون پیش‌بندِ کودکان...
و وحشی ،
چون واژگان!

از میان برگ‌های دفترم بیرون بیا!
از ملاقه‌ی بسترَم ،
از فنجانِ قهوه‌آم ،
از قاشقِ شیر ،
از دُکمه‌ی پیراهنم ،
از دستمالِ ابریشم ،
از مسواکم ،
از کفِ خمیر ریش روی صورتم ،

از تمامی چیزهای کوچک بیرون بیا
تا بتوانم کار کنم ...

12

دوستت دارم
با تو لجبازی نمی‌کنم!
مانندِ کودکان،
سر ماهی‌ها با تو قهر نخواهم کرد:
ماهی قرمز مالِ تو،
ماهی آبی مالِ من...

هر دو ماهی مالِ تو باشد
تو مالِ من!

دریا و
کشتی
سرنشینانش مالِ تو باشند
تو مالِ من!
ضرر نخواهم کرد!
تمام دار ندارم زیر پای تو!

نه چاه نفتی دارم که فخر بفروشم
معشوقه‌هایم در آن شنا کنند،
نه مانندِ آقاخان ثروتمندم،
نه جزیره‌ی اونا سیس
- که به وسعتِ یک دریاست - مالِ من است!
من شاعرم تنها ثروتم
دفتر شعرهایم
و چشمانِ زیبای توست !

13

عشقت به من شبیخون زدُ بر خاکم انداخت!

شبیخونِ عطری زنانه به آسانسور...

غافلگیرم کرد!

شعری که با آن در قهوه‌خانه نشسته بودم را

از یاد بُردم!

خطوطِ کفِ دستم را شماره می‌کردمُ

دستانم را از خاطر بُردم!

عشقت مانندِ خروسی جنگی حمله کرد!

کورُ کر!

پَرها و صدامان یکی شد!

حیرانُ چشم در راهِ قطار روزها،

بر چمدانی نشسته بودم!

روزها را از یاد بُردمُ قطار را

و با تو سفر کردم به سرزمین جنون !

14

تو را چون نقش آبله‌پی بر بازو می‌بَرَم

و با تو

تمام پیاده‌روهای جهان را قدم می‌زنم!

بی‌پاسپورتُ بی‌عکسِ اداری!

عکس‌ها را دوست نداشتم از کودکی!

هر روز رنگِ چشمانم عوض می‌شودُ

تعدادِ دندان‌هایم!

از نشستن روی صندلی عکاسی بیزارم!

عکس‌های یادگاری را دوست نمی‌دارم!

کودکانُ ستم‌دیده‌گان به هم مانند‌ند،

چون دندان‌های یکی شانه‌پی!

از همین رو گذرنامه‌ی کهنه‌آم را

در آب اندوه انداختمُ سر کشیدم!

تصمیم گرفتم با دوچرخه‌ی آزادی،

سرتاسر جهان را بگردم!

بی قانون بی گذرنامه... مانند باد!

اگر نشانی آم را بپرسند،
می گویم:

تمام پیاده‌روهای جهان!

اگر گذرنامه بخواهند،
چشمان تو را نشانشان می‌دهم!
می‌دانم که سفر کردن به دیار چشمانت،
حق طبیعی تمام مردم دنیاست !

15

صورت تو را بر آینه‌ی ساعت حک کرده‌ام
نقر شده بر غریبه‌های دقیقه‌شمار
ثانیه‌شمار...
و هفته‌ها و سال‌ها و ماه‌ها!
بی‌زمانم،
چرا که تو زمان منی!
با تو جهان دقایق کوچک من
به پایان رسید!

چیزی نمانده!
نه گلی برای یک باغبان،
نه کتابی برای ورق زدن در تنهایی!
بر چشم‌ها و برگ‌ها می‌باری،
بر دهان‌ها و کلمات،
بر سر بالش،
بر سیگار انگشتانم...

نه از اقامت همیشه‌گی‌آت در من شکایتی دارم،
نه از تکان خوردن در دست‌ها و
مژه‌ها و
اندیشه‌آم!

گندمزار از ازدیادِ سُنبله‌هایش شکایت نمی‌کند،
 انجیر بُن از آوازِ گُجشکان شکایت نمی‌کند
 و گیلان از شرابِ لَبالب!
 همه آنچه می‌خواستم این است!
 بانو!
 در قلبم تکاپو نکن که
 درد می‌کشم!

16

رؤیاهایت ،
 بی‌حرارتِ عشق من می‌میرند!
 بی‌امتدادِ بازوهایم ،
 ابعادِ مشخصی نداری!
 من تمام زوایا و خطوطِ توأم!
 روزی که به سبزه‌زار سینه‌آم قدم بگذاری
 از بند رسته‌یی
 و روزی که بروی
 شیخی تو را می‌خرد
 به کنیزی بدلت می‌کند!

در مکتبِ بهار
 نامِ تمام درخت‌ها و
 ستاره‌های بعید
 آوای پرندگان
 لغت‌نامه‌ی جوباره‌ها را به تو آموختم
 و نامت را در دفتر باران نوشتم
 بر میوه‌های کاج
 ملافه‌های یخین!
 به تو یاد دادم زبانِ روباه‌ها و خرگوش‌ها ،
 چیدنِ بهاره‌ی پشم‌گوسپندان ،
 راز اشعار منتشر نشده‌ی گنجشکان

و رسم زمستان

تموز را...

نشانِ تو دادم که چه گونه

خوشه های خُرما

به بار می نشیند

ماهیان با هم یکی می شوند

و چه گونه شیر

از پستانِ ماه

فواره می زند...

اما تو خسته شدی

از تاختن با اسبِ آزادی،

از دشتِ سینه ی من ،

از سمفونی شبانه ی جیرجیرک ها ،

از برهنه گی ماه

خوابیدن بر ملافه های یخ...

پس گریختی از سبزه زار سینه ام!

گرگ ها تو را خوردند

و آن شیخ

بنا بر رسوم قبیله تو را درید !

17

بلندیِ عمرم

به بلندیِ گیس تو وابسته است!

گیس شکن شکن روی شانه ات:

پرهای چلچله ،

یا تابلویی سیاه قلم با مرکبِ چینی...

بر آن اورادِ آسمانی را می آویزم!

می دانی از چه گیسوانت را دوست می دارم؟

چون گیس تو

سرگذشت دیدار نخست آخر ماست
و دفتر خاطراتمان!
نگذار این دفتر را بدزدند!

18

با دیدن تو از شعر ناامید می شوم!
ناامید می شوم از شعر با دیدن تو!
چندان که به زیبایی آت اندیشه می کنم
زبانم می خشکد
کلمات بی قرار می شوند
مفردات شعر...
عطش را یکش!
کمتر زیبا باش، تا شاعر شوم!
عادی شو!
سرمه بکش،
عطر بزن،
حامله شو،
بچه بیار...
چون تمام زنان!
بگذار با زبان واژه ها آشتی کنم!

19

وقتی که پشت فرمانم
و سرت روی شانه ی من است،
ستاره گان از مدارشان می گریزند!
آرام پایین می آیند
بر شیشه ها سر می خورند!
ماه طلوع می کند!
سخن گفتن زیباست
سکوت هم!

گُم شدن در جاده‌های زمستان،
جاده‌های پرت بی‌تابلوی راه‌نمایی...
تا همیشه همین‌گونه برانیم!
باران برف‌پاک‌کن‌ها آواز بخوانند
و پیشانی‌ات بر سبزه‌زار سینه‌آم
پروانه‌ی آفریقایی رنگینی باشد
که پرواز را از یاد برده است !

20

معلم نیستم ،
تا عشق را به تو بیاموزم!
ماهیان برای شنا کردن
نیازی به آموزش ندارند!
پرندگان نیز ،
برای پرواز...

به تنهایی شنا کن!
به تنهایی بال بگشا!
عشق، کتابی ندارد!
عاشقانِ بزرگ جهان
خواندن نمی‌دانستند !

21

بورژوا بازی را رها کن ! بانو!
بگذر از تختِ لویی شانزدهم
عطرهای فرانسوی ،
کتِ پوستِ تمساح را رها کن
با من به جزیره‌ی آناناس باران بیا!
آب گرم تپه‌های سوزانِ آنجا ،
مانندِ تنت گرمِ مه آلودند

و آنبه‌هایش
یادآور پستان‌های توآند!

بر سینه‌آم حادث شو!
به زخم تنم،
یا خراش کنج لبانم!
سرخوش می‌شوم
پیش مردانِ قبیله
به آن می‌نازم!

آه ! خاتون تردیدُ ترس!
بانوی مکس فاکتورُ الیزابت آردن!
تو در حد کمال متمدنی
و پای میز عشق با کاردُ چنگال می‌نشینی،
ولی من صحراراده‌پی هستم
با عطش قرن‌ها بر لب
و یک‌صد میلیون خورشید زیر پیراهن!

دل‌خور نشو از این که
با آداب غذا خوردنت مخالفم
و دست‌مالِ سفره‌ی سفید را
دور می‌اندازم

تو را از جامه‌ی فاخرت بیرون می‌کشم
و غذا خوردن با یک دست
عاشق شدن با دستی دیگر را به تو می‌آموزم!
چون کره‌پی که در دشتِ سینه‌آم،
می‌تازدُ شبیه می‌کشد !

22

در آسمان اتفاقاتی غریب رخ می‌دهد،
چرا که من عاشق توآم!

فرشته‌گان در عشق ورزیدن آزادند
وَ خُدايان
به عشق‌هاشان می‌رسند !

23

قول داده‌ام،
هنگام شنیدنِ نامت بی‌خیال باشم!
از این قول درگذر!
چرا که با شنیدنِ نامت
صبرِ ایوب را کم دارم،
برای فریاد نزدن !

24

خاطراتی ریز رنگارنگ را
در سینه می‌گردانم،
چونان گنجشکی که صدایش را
وَ فواره‌ی یک خانه‌ی آندلسی
که آبی آب را در دهان می‌گرداند !

25

آرزو کردم تو را بیافرینم
با شعری بر زبان
وَ از تو بسرایم....

آرزو کردم رسوم را زیر پا نهم
وَ در شبِ بلندِ زمستانی
گنجشکی را در تو بکارم
تا سلسله‌ی گنجشکان منقرض نشود...

آرزو کردم که در ساعاتِ تبُّ عصب،
جنگلی از کودکان را در تو بکارم
تا از قانونِ قبیله وُ
شعرُ عشق‌های زمینی
محافظت کنی!

26

تو که هستی؟ ای زن!
از کدام کلاه شعبده بیرون پریده‌یی؟
هر که گفت نامه‌یی از نامه‌های عاشقانه‌ی تو را دزدیده،
دروغ می‌گوید!
هر که گفت دست‌بندی مَظَلّا را از صندوق به یغما بُرده،
دروغ می‌گوید!
هر که گفت عطر تو را می‌شناسد،
یا نشانی‌آت را می‌داند، دروغ می‌گوید!
هر که گفت شبی را با تو در هُتلی
یا تماشاخانه‌یی سر کرده، دروغ می‌گوید!
دروغ! دروغ! دروغ...

تو موزه‌یی هستی که در تمام روزهای هفته تعطیل است!
تعطیل برای تمام مردانِ جهان،
در همه‌ی روزهای سال ...

27

نامه‌های من به تو ،
بَرتر از خودِ مایند!
چرا که نور
بَرتر از فانوس است ،
شعر ،
بَرتر از کتاب

و بوسه برتر از لب‌هاست!

نامه‌های من به تو ،
برتر از خود مایند
این نامه‌ها
آسنادی هستند که دیگران
زیبایی تو و عشق مرا
در آن‌ها خواهند یافت !

28

میان ما بیست سال فاصله است
اما چندان که لبانت بر لبانم آرام می‌گیرد
سال‌ها فرو می‌ریزند
و شیشه‌ی عمر
در هم می‌شکند !

29

ظهر تابستان است!
لمیده‌آم بر ماسه‌های ساحل
و به تو می‌اندیشم!
دریا ساحلش را ترک می‌کند،
ماهی‌ها و
صدف‌هایش ترک می‌کند
و از پی من راهی می‌شود !

30

وقتی می‌شنوم که مردان
چه مشتاقانه از تو سخن می‌گویند

و زنان
چه پُر کینه ،
به زیباییِ آت پی می برم !

31

تو را **گل نیلوفر** نامیدم...
اما ،
وقتی با لباس دریاییِ آت پدیدار شدی
دانستم
که تو یک جنگل نیلوفری !

32

دست‌هامان از ما عاشق‌ترند
عمیق بی‌غش می‌شویم
دشمن خشم
چندان که مُشت‌هامان را گره می‌کنیم!
دست‌هامان،
عاشقانه در هم حلقه می‌شوند
و به ساده‌دلی‌مان
چشمک می‌زنند !

33

گیس عشق ما بلند شده
می‌باید قیچی‌آش کنیم
وگرنه،
تو را و مرا می‌کشد !

34

آن سوی روزهای دوری تنهایی
با بوسیدن لبان تو احساس می کنم
نامه یی عاشقانه را
در صندوق پستی قرمزی انداخته ام !

35

نامه های من به تو ،
نیمکت های پنبه پوشی نیستند ، برای یله بودن!
نمی نویسم تا استراحت کنی!
می نویسم که هم پای من به احتضار برسی
با من بمیری !

36

امروز هم محتاج به نام خواندن تو ام
و بی قرار حرفا حرف نام تو!
چونان کودکی که
به دهان بردن تکه یی حلوا را
دل دل می کند!

مدت هاست که نام تو
در مطلع نامه هایم نیست
و حرارتش گرم نمی کند ،
ولی امروز
در محاصره ی پنجره های اسفند
می خواهم به نام بخوانمت!
آتش کوچکی روشن کنم!
جامه بپوشم تو را صدا بزنی!
ای پیراهن بافته با گل نارنج

شكوفه‌های شب‌بو!
نمی‌توانم تو را در درون
نامت را در دهانم پنهان كنم!

گل با عطر خود چه تواند كرد؟
گندمزار با سنبله‌ها و
طاووس با دم زيبا و
چراغ با روغنش چه كند؟
با تو كجا بروم؟
كجا پنهان كنم...
وقتي كه ديگران
در طنين صدا و
رد دست‌هايم
صدای گام‌های تو را می‌شنوند!

چه‌گونه گمان می‌كنی دیده نمی‌شوی،
قطره‌ی بارانی بر پيراهن من،
دكمه‌ی مطلقاى سر آستينم،
كتابی كوچك در دستانم
زخمی كه نه كنج لبانم!

مردم از عطر لباسم می‌فهمند
كه عشق من تویی!
از عطر تنم درميايبد كه با تو بوده‌ام!
از بازوی خواب رفته‌ام پی می‌برند
كه زیر سر تو بوده است!

نمی‌توانم پنهان كنم!
از نوشته‌های منورم می‌فهمند
كه برای تو نوشته‌ام!
در شعف گام‌هايم شوق دیدار تو را درميايبد!
در سبزینه لبانم نشان بوسه‌های تو را پیدا می‌کنند!

چگونه می‌خواهی داستان عاشقانه‌مان را

از حافظه‌ی گنجشکان پاک کنی
و نگذاری خاطراتشان را منتشر کنند !

37

چندان که راهی کوه می‌شوی،
بیروت به جزیره‌یی متروک بدل می‌شود...
به شهری بیوه!
من مخالفِ بیلاقم
و مخالفِ هر آنچه میانِ ما فاصله اندازد !

38

چون اسبی که زینِ سوارش را زمین زده،
به سوی تو می‌تازم!
اگر شوقِ اسب‌ها را در میافتی
- بانوی من ! -
دهانم را
از پسته و بادام پر می‌کردی !

39

هر مرد که پس از من بیوسدت
بر لبانت ،
تاکستانی را خواهد یافت
که من کاشته‌آم !

40

اگر روزی با مردی رو به رو شوی ،
که از یاخته‌های تننت

و شکن گيست شعر بسازد
و - چون من -
قدرت کند با شعر شُستُ شو کنی ،
با شعر سُرْمه يکشی
موهايت را شانه کنی...
به تو می گويم : **در رفتن با او تردید نکن**
چرا که برايم اهميت ندارد
به من تعلّق داشته باشی،
يا به او!
مهم اين است
که به شعر تعلّق داشته باشی !

41

باران خيسمان می کرد
و بر بارانی هامان سبزه سبز می شد...
بی تو اما
سبزه يی در کار نيست!
باران می بارَد بر تنهائی من
و سبزینه يی جوانه نمی زند !

42

چندان که در سفری
عطرها تو را بهانه می کنند،
چون کودکی که دیدنِ مادر را...
یک لحظه بياندیش!
عطرها...
حتّا عطرها
دورِ غریت را احساس می کنند !

43

می‌خواهم با تو بر قطار جنون سوار شوم،
حتّا اگر برای بار واپسین باشد!
قطاری که ایستگاه‌ها و
ریل‌ها و
مسافران‌ش را از یاد برده!

حتّا اگر بار واپسین باشد
می‌خواهم شولایی از باران بپوشی
تا در ایستگاه جنون
به پیشبازت بیایم!

44

چشمانت کارناوال آتش‌بازی‌ست!
یک روز در هر سال
برای تماشایش می‌روم
و باقی روزهایم را
وقف خاموش کردن آتشی می‌کنم
که زیر پوستم شعله می‌کشد!

45

آن‌هنگام که با لباسی نودوز
به دیدنم می‌آبی،
شوق باغبانی با من است
که گلی تازه
در باغچه‌اش روییده باشد!

46

آیا هرگز به کجا فکر کرده‌یی؟
کشتی‌ها از مقصدِ خود آگاهند!
ماهی‌ها و سیکای پرستوها نیز...
ولی ما ،
دست پا می‌زنیم در آب
بی‌غرق شدن ،
رختِ سفر می‌پوشیم
بی‌سفر رفتن ،
نامه می‌نویسیم
بی‌که پستشان کنیم!

برای هر پروازی بلیط رزرو می‌کنیم
اما در فرودگاه باقی می‌مانیم!
تو و من ،
ترسوترین مسافرانِ تاریخ هستیم!

47

روزی که دیدمت
تمام نقشه‌هایم ،
تمام پیش‌بینی‌هایم را پاره کردم!
چون آسیبی عرب ،
بارانِ تو را پیش از خیس شدنِ بو کشیدم!
صدایت را
- پیش از آن که لب واکنی - شنیدم
و بافه‌های گیسَت را گشودم
پیش از آن که بیافشان!

چشمانت شبِ بارانی‌ست
که کشتی‌ها در آن غرق می‌شوند
و تمام نوشته‌های مرا

در آينه‌اي بي‌خاطره
بر باد مي‌دهند !

48

تمام کتاب‌هايم را ببند
حرفم را از خطوطِ کفِ دست
چين‌هاي صورتم درياب که
- چون کودکی شگفت‌زده در مقابل درختِ کريسمس -
تو را نگاه مي‌کنم !

49

ديروز به تو مي‌انديشيدم
از اين فکر سرخوش بودم!
به ناگاه
قطره‌يي عسل را بر لبانم به خاطر آوردم
و شيريني‌آش را ليسيدم !

50

به سکوتم...
به قوی‌ترين سلاحم احترام بگذار!
طنينش را مي‌شنوي؟
وقتي حرف نمي‌زنم ،
از زيبايي آنچه مي‌گويم لذت مي‌بري؟

51

وقتی سوار تله کابین شدیم
نرم نرم از سر سرشاخه ها و
خمره ی صنوبران بادبان زورق ها گذشتیم،
مالک آسمان شدم!
با خود گفتم
در همین اتاقک بلور،
در همین هتل کوچک با تو ازدواج خواهم کرد!
اتاقکی که غلت می خورد بر ابرها
و خداوند
شاهد عروسی مان خواهد بود !

52

دسته کلید مطلایی که به من داده یی،
دری از درهای سنگی ات را باز نکرد...
تنها دروازه های زخم مرا گشود !

53

چرا می خواهی برای نامه بنویسم؟
چرا می خواهی - با نوشتن -
مانند انسان عصر سنگ
در برابرت برهنه شوم!
تنها نوشتن مرا برهنه می کند!

وقتی حرف می زنم هنوز،
پاره هایی از لباس هایم بر تنم می مانند،
اما هنگام نوشتن...
رها و سبک می شوم!
چون گنجشکی که وزن ندارد!
هنگام نوشتن
از چنگ قانون جاذبه می گریزم!

سیاره‌یی چرخان می‌شوم،
در مدار چشمانت !

54

رفاقت با تو،
رفاقت با بادبادکی کاغذی‌ست!
رفاقت با بادُ دریا و سرگیجه...
با تو هرگز حس نکرده‌آم،
با چیزی ثابت مواجه‌آم!
از آبری به آبر دیگر غلتیده‌آم،
چون کودکی نقاشی شده بر سقفِ کلیسا !

55

دو سالی که در آن‌ها حضور داشته‌پی،
مهم‌ترین برگ‌های کتابِ معاصر عشق بوده‌اند!
برگ‌های قبلُ بعد سپیدند!
این برگ‌ها به خطِ استوا می‌مانند،
میانِ لبانِ ما دو تن!
تنها مقیاسِ زمان
که ساعت‌ها با آن کوک می‌شوند
و ایستگاه‌ها به آن اعتماد می‌کنند !

56

آه ! ای کاش،
روزی از خوی خرگوشی رها شوی بدانی
که من صیادِ تو نیستم،
عاشقِ تو‌آم !

57

از دفتری که به من بخشیده‌ی ممنونم!
دفتری با برگ‌های رنگ به رنگ...
چیزی در این جهان ،
به اندازه‌ی دفترهای تازه
اشتهای مرا تحریک نمی‌کند!

من وِرزایی آندُلُسی‌آم!
هنگامی که رنگین‌کمان ورق‌ها
پیش چشمانم تکان می‌خورد،
عاشقِ آنم که بمیرم!

هنگام هدیه کردنِ دفتر،
اشتهای آندُلُسی مَرا به خاطر داشتی؟

58

کمی از من فاصله بگیر !
فرصت بده طعم رنگ‌ها را بچشم!
حجم هستی را دریابم
و قانع شوم که زمین گرد است !

59

خسته،
بر ماسه‌زار سینه‌آت خَمیده‌آم...
این کودک،
از زمان زاده شدنِ نخواستیده !

60

با خود گفتم تو را بدزدم
در میانِ شلیکِ تپانچه‌ها و
برقِ شمشیرها عروست کنم!
اما تو اسبم را کشتی
وقتی شمع را از انگشتان پایت می‌لیسید...
و به همراهش
ناب‌ترین دقایق شعر
در زنده‌گی مرا !

61

هواپیما بالا و بالاتر می‌رود
و من عاشق‌تر می‌شوم!
تجربه‌یی نو!
عشق یک زن
در سی هزار پایی!
حالا چیزکی از عرفان می‌فهمم...

علاقی در هواپیما رنگ دیگری می‌گیرند
غبار زمین،
با جاذبه‌ها و قوانینش
از چهره‌ی عشق زدوده می‌شوند!
هواپیما مانند یک توپ بی‌وزن پنبه‌یی
بر تَشکی نرم سر می‌خورد
و چشمان تو در تعقیبش!
چون دو گنجشک بازی‌گوش
که به تعقیب یک پروانه‌آند!

احمق بودم که گمان کردم،
تنها سفر می‌کنم!
در هر فرودگاهی که پیاده شدم

تو را در چمدانِ خود دیدم !

62

پیش از ورودم به دیار دهانت،
لبانت گلی از سنگ بودند،
جامی بی شراب،
دو جزیره ی یخ در اقیانوس شمالی...

روزی که به دیار دهانت آمدم
تمام مردم آن دیار به پیش باز خود دیدم!
آمدند تا مرا با گلاب بشویند
و پیش پایم قالیچه ی سرخی پهن کنند،
تا با شاهزاده خانم آن دیار یکی شوم !

63

دیگر تمام شد!
معشوقه آم توپی!
به تمام سلولهایم وارد شدی!
چون دکمه یی در یک جا دکمه
و گوشواره یی در گوش زنی آندلُسی!

دیگر نمی توانی ،
مرا پادشاهی غیر دموکرات بنامی!
من - در مقام عشق - قوانینم را می سازم
و یکه حکومت می کنم!
مگر برگ از کسی اجازه می گیرد برای روییدن،
یا جنین برای زاده شدن از مادر؟
یا سینه ها برای گریز از سینه بند...

عشقم باش ساکت شو!

درباره‌ی مشروعیتِ عشق با من بگو مگو نکن!
عشقم به تو خودِ شریعت است
که می‌نویسمش
و اجراش می‌کنم!
اما تو...

آموختمت که گل مارگریت شوی،
بر بازوانم بخُسبی
و بگذاری تا حکومت کنم...

تنها کار تو این است
که معشوقه‌ی ابدی‌ام باشی !

64

بازنشست شده‌یی...
چون یک صندلی
که دیگر کسی روی آن نمی‌نشیند،
روزنامه‌یی جا مانده در پارک،
عشق ، در ضمیر تو نریانی‌ست
که نه می‌رود، نه باز می‌گردد!
یک پُست‌چی که می‌آید نمی‌آید...

سرنوشت را می‌جویی
در خطوطِ فَنجانِ قهوه و
وَرَق‌ها و
خَرْمهره‌ی فال‌گیران!
به بی‌خیالی یک چهارپایه‌یی
در کنار یک میز!
پستانِ سمتِ چپ از پستانِ راست بی‌خبر است
لبِ بالایت از لبِ پایین!

می‌خواستم در ارتفاع اندامت انقلاب کنم

... و شکست خوردم!
می خواستم نشانت بدهم :
خشم کفر آزادی را ... و شکست خوردم!
خشم را خشمگین را می شناسد
کفر را کافر!
آزادی شمشیریست
که تنها در دست آزاده گان
بران است!
تو اما الهی بی خبری هستی!
شرطبند مسابقات اسب دوانی که خود
سواری نمی داند!

مردان را به بازی می گیرد
خود از قاعده ی بازی بی خبر است!
تو لرزیدن از تعجب را نمی شناسی
روبه رو شدن با شگفتی ها را!
همیشه در انتظاری را کدی ...
چون کتابی که چشم در راه خواننده پیست ،
تا خوانده شود!
یک صندلی که به انتظار کسیست
تا بر آن بنشیند
و نگینی که یک حلقه را دل می کند!

چشم به راه مردی هستی
که پسته و بادام برایت پوست بگیرد،
شیر گنجشکان را به تو بنوشاند
و کلید شهری را به تو ببخشد
که نه در راهش جنگیده پی،
نه لیاقت قدم نهادن به آن را داری ...

در میدانِ بزرگِ شهر شلاقِ بزنم
تا عکسِ ما دو تن
آذینِ صفحه‌ی نخستِ روزنامه‌ها گردد
و هر که نمی‌داند تو عشقِ منی،
با خبر شود!

از تجربه کردنِ عشقِ پنهانی
از بازی کردنِ نقشِ عاشقِ کلاسیک، خسته‌آم!
می‌خواهم پرده‌ها را بالا ببرم،
متنِ بازی‌نامه را تکه تکه کنم،
کارگردان را یکشم
در مقابلِ تمامِ مردمِ بانگِ بردارم که
من عاشقِ این روزگارم
- با وجودِ سیاهیِ زمانه‌ی ما -
عشقِ من تویی!

می‌خواهم روزنامه‌ها ،
مرا بزرگ‌ترینِ آنارشیستِ قرن بدانند!
این بهترین فرصت برای با تو بودن
در زمینه‌ی یک عکس است!
تا خواننده‌گانِ صفحه‌هایِ عشقی - جنایی نیز
بدانند که عشقِ من تویی !

66

نمی‌توانم از چهارچوبِ انسانیت بگریزم
و با تو چون فریب‌خورده‌گان،
یا قدیسان رفتار کنم!
اگر تو را چون گلی کاغذین محافظت کنم،
به زنا نه‌گی‌آت توهین کرده‌آم!

اگر تو را چون سنبله‌زاری
که هیچ‌کس مایل به خریدنش نیست، بفروشم...

یا مانند برهوتی
که پهلوانان هم
دلِ قدم نهادن در آن را ندارند،
زنانه‌گی‌ات درباره‌ی من چه می‌گوید؟

اگر در پس پُشتِ خود
تو را به هذیان وا دارم لب‌گزیدن ،
پستان‌هایت با من چه خواهند گفت؟

نمی‌توانم چون گاوی کسِیل
که به ریل راه‌آهن چشم می‌دوزد،
نگاهت کنم!
نمی‌توانم زیر رگبار دیوانه‌وارت
بدونِ چتر بایستم !

67

دوست دارم با تو از چراغ قرمزها بگذرم
در کنارت شوقی کودکانه دارم
برای تملکِ میلیون‌ها برگِ جریمه!
میلیون‌ها حماقت...

وقتی بازویت به بازویم می‌پیچد
می‌خواهم تابلوهای شیشه‌یی عشق را در هم شکنم
و اعلامیه‌های حکومتی را
که از مصادره‌ی عشق سخن می‌گویند...

چه لذتی دارد
شنیدنِ صدای شیشه‌های شکسته
زیر چرخ ماشین !

68

یک قبیله زن داشتم پیش از آمدنِ تو!
با هر کدام می خواستم یکی می شدم
هر کدام را نمی خواستم می تاراندم!
چادرم دشتی از آنگو و سرمه دان بود
و دهنم مقبره‌ی هزاران پستانِ لِهیده!
با عشق،
پست بودنِ یک میلیونر مشرقی
رهبری باندهای مافیایی را شناختم!

اما عشق تو چادرم را به آتش کشید
ناراستی‌آم را فرو ریخت
کنیزکانم را آزاد کرد!
پس چهره‌ی خدا را دیدم ...

69

خنجرت را از سینه‌آم بیرون بکش!
بگذار زنده‌گی کنم!
عطرت را از پوستِ تنم بگیر!
بگذار زنده‌گی کنم!
بگذار زنی را بشناسم
که نامت را از خاطرم پاک کند
و کلافِ حلقه شده‌ی گیسست را
از دور گلیم بگشاید!
بگذار بی تو راه بروم
بی تو بر صندلی‌ها بنشینم...
در قهوه‌خانه‌هایی که تو را به یاد ندارند!

بگذار نام زنانی را که به خاطر تو کشته‌آم،
به خاطر بیاورم!
بگذار زنده‌گی کنم!

70

باران که می زند به پنجره،
جای خالی آن بزرگ تر می شود!
وقتی مه بر شیشه ها می نشیند
بوران شبیخون می زند،
هنگامی که گنجشک ها
برای بیرون کشیدن ماشینم از دل برف سر می رسند،
حرارت دستان کوچک تو را
به یاد می آورم
و سیگارهایی را که با هم کشیده ایم،
نصف تو،
نصف من...
مثل سربازهای هم سنگر!

وقتی باد پرده های اتاق
جان مرا به بازی می گیرد،
خاطرات عشق زمستانی مان را به خاطر می آورم
دست به دامن باران می شوم،
تا بر دیاری دیگر ببارد
و برف
که بر شهری دور...
آرزو می کنم خدا
زمستان را از تقویم خود پاک کند!
نمی دانم چه گونه،
این فصل ها را بی تو تاب بی آورم!

71

نه لایق دریا هستی
نه بیروت!
از روز دیدار نخستمان قدیسه ی گنه کاری بودی!

آب را بی‌خیس شدن می‌خواستی
دریا را بی‌غرقه شدن!
بی‌هوده سعی می‌کردم قناعت کنم
آن عینک سیاه را از چشم برداری،
جوراب‌های زخیم ساعتِ مچی‌ات را دریاوری
و چون ماهی زیبایی در آب غوطه بخوری!
من باختم!
بی‌هوده می‌کوشیدم به تو بفهمانم
که **سرگیجه** جزئی از دریاست
و در **عشق**
چیزهایی به جز **مرگ** هم هست!
و بفهمانم که دریا و عشق ،
به هم رسیدنِ دو عاشق را تن می‌زنند!

نتوانستم تو را
به ماهی ماجراجویی بدل کنم!
اعمال افکارت زمینی‌ست
و به همین خاطر است که گریه می‌کنی !
دوست من!
بیروت هم گریه می‌کند ...

72

ماه‌ها گذشته‌اند!
نُمره‌ی تلفنت را نمی‌دانم!
گرداگردِ هر چیزی را سیم خاردار کشیده‌پی!
دور نُمره‌ی تلفنِ صدايت!
صدایِ صادقِ مرا باور نداری!
کلماتم از دیدار تو محرومند!
بگذار صدایم به اتاق تو وارد شود
و بر فرش ایرانی قیلوله کند!
محرومم از گام نهادن به سرزمینِ کوچک تو!
نمی‌دانم کجا یشسته‌پی چه مجله‌پی می‌خوانی!

نمی‌دانم ملاقه‌های بسترت چه رنگی دارند، یا پرده‌های اتاق!
چیزی از جهانِ افسانه‌یی تو نمی‌دانم!
می‌آفرینمت!
دانه‌یی سفید را بر قرمز می‌بافمُ آبی را بر زرد...
پس مالکِ تابلویی می‌شوم
که **لوور** حسرتِ آن را می‌خورد!

تا کی باید بیافرینمت؟
چون درویشی که خُدا را!
بگو تا کی؟

مانندِ عطارها
از خلاصه‌ی گُل‌ها تو را می‌سازم!
بگو تا کی از لاله‌زارهای **هلند** ،
از انگورستان‌های **فرانسه**
و نارجُزارانِ **آندلس**،
قطره قطره جمعت کنم؟

73

وقتی شبانه با من می‌رقصیدی،
اتفاقِ غریبی افتاد!
احساس کردم ستاره‌ی سوزانی
از مدارش در آمدُ به قلبم پناهنده شد!
احساس کردم جنگلی انبوه
زیر لباس‌هایم قد کشید!
احساس کردم یک کودک سه ساله
می‌تواند بخواندُ مدرسه برود
و مشق‌هایش را بر پیراهنِ من بنویسد!

هرگز نمی‌رقصیدم،
ولی آن شب...
خودِ رقص بودم،

نه رقصنده !

74

دوباره باران گرفت!
باران معشوقه‌ی من است!
به پیش‌بازش در مهتابی می‌ایستم
می‌گذارم صورتم را و
لباس‌هایم را بشوید!
اسفنج‌وار...
باران یعنی برگشتن هوای مه‌آلود شیروانی‌های شاد!
باران یعنی قرارهای خیس!
باران یعنی تو برمی‌گردی،
شعر برمی‌گردد!
پاییز به معنی رسیدن دست‌های تابستانی توست!
پاییز یعنی مو و لبان تو،
دست‌کش‌ها و بارانی تو
و عطر هندی‌آت که صدپاره‌آم می‌کند!

باران، ترانه‌پی یکر وحشی‌ست!
رُپ رُپ‌های طبل‌های آفریقایی‌ست
زلزله‌وار می‌لرزاند!
رگباری از نیزه‌ی سرخ‌پوستان است!
عشق، در موسیقی باران دگرگون می‌شود!
بدل می‌شود به یک سنجاب،
به نریانی عرب یا پلیکان غوطه‌ور در مهتاب!

چندان که آسمان سقفی از پنبه‌های خاکستری‌آبر می‌شود
و باران زمزمه می‌کند،
من چون گوزنی به دشت می‌زنم
دنبال عطر علف
و عطر تو که با تابستان از این‌جا کوچیده !

75

کار تازه‌یی پیدا کرده‌ام!
این روزها کارم
سخن گفتن درباره‌ی تو با زنان است!
چه لذتی دارد!
می‌کارمت در سیاهی حیرانِ چشمِ زنان
در کنجِ کاوی‌شان!
چه لذتی دارد...
پیراهنِ زنانِ زیبا را آتش می‌زنم
و هم‌رقصِ شیطان می‌شوم،
بر حریقِ پیراهن‌ها!

چشمِ زنانِ آینه‌ی ترس است
و مرا مطمئن می‌کند
که عشق‌مان به هیچ عشقِ دیگری مانند نیست
و تو به هیچ زنِ دیگری نمی‌مانی!

76

از گریختنم دل‌خور نشو!
بهترین دورانِ زنده‌گی تو
- اگر پیش از من زنده‌گی کرده‌یی! -
دورانی بود که در فراموشی تمدنت گذشت
و تو همچون خنجرِ آب‌دیده به زهر
در تنم کاشته شدی!

بهترین روزهای تو
- اگر پیش از من روزی داشته باشی! -
آن روزهایی‌ست که با هم یگانه شدیم
چون خاکستر دو سیگار
در یک زیر سیگاری!

از من تو کاری ساخته نیست!
زخم ، با خنجرى که در دل دارد چه کند؟

77

ساعت - تا چند دقیقه ی دیگر -
دوازده بار زنگ خواهد زد
سالی به آخر خواهد رسید
سالی آغاز خواهد شد!
سالهایی بی بها
که می روند می آیند!
تو دقیقه ی هستی
که عقرب هیچ عقربه یی
قادر به کشتنش نخواهد بود!

وقتی چراغها را برای لحظه یی خاموش می کنند
من مانند احمقها نمی بوسمت،
دیوانه وار با تو نمی رقصم
عبارات احمقانه را ردیف نمی کنم
برای زیباترین تبریکات سال جدید!
کارهایم شایسته نیست!

دوستت می دارم
به دور از ویسکی ورقهای بازی ضجه ی جاز!
به دور از صدای ترکیدن بادکنکهای رنگی!
دوستت می دارم یکه به روی میز!
چونان ورزایی خون آلوده در میدان!
قبل بعد از این دوازده ضربه
دوستت می دارم!
ای شاهزاده ی تمام زمانها!

تا چند دقیقه ی دیگر

سالی که تو صاحبش بودی به آخر می‌رسد!
خاتون ! ملکه!

در این دم از خُدا
کاخُ
جواهرُ
حریر نمی‌خواهم!
تنها تو را می‌خواهم!
تنها تو را ...

78

دو سالِ پیش
گریه‌ی نازی بودی
در آفتابِ لمیده!
خمیازه می‌کشیدی
خودت را می‌لپسیدی!
صدا می‌کردی شیرِ پاستوریزه می‌خوردی!
با گلوله‌ی کاموا
بازی می‌کردی!
از کثیف شدنِ موهای سفیدت می‌ترسیدی
و از ماندنِ اثر انگشتی بر آن!

وقتی تو را دیدم بی‌عاطفه بودی!
چون هزاران گریه‌ی دیگر،
نمی‌شناختی لذتِ عشق‌بازی در کوچه‌های بُن‌بست را!

بعد از دو سال،
بعد از جدل‌های بسیار،
بعد از والیوم ده‌ماری‌جوانا
آن گریه‌ی خپل بی‌خیال
بدل شد به گریه‌ی
که می‌خواهد روزگارش را عوض کند!

پس شکستی شیشه‌ی شیر را،
از گلوله‌ی کاموا فرار کردی
پناهنده شدی به آغوش من!

بعد از دو سال گریه‌ی تازه شدی!
گریه‌ی که دوستش می‌دارم!

79

ساده‌دلانه گمان می‌کردم ،
تو را هنگام سفر،
زیر چرخ‌های قطار می‌کشم
اما صدايت در هواپیما هم با من است!
چون صدای گنجشکی
که زیر کلاه مهمان‌دارها پنهان شده!
در کافه‌های سن ژرمن سوهو
و پیش از من در تمام هتل‌ها!

ساده‌دلانه گمان می‌کردم ،
تو را در پشت سرِ رها خواهم کرد!
در چمدانی که باز کردم، تو بودی،
هر پیراهنی که پوشیدم
عطر تو را با خود داشت
و تمام روزنامه‌های جهان
عکس تو را چاپ کرده بودند!
به تماشای هر نمایشی رفتم،
تو را در صندلی کنار خود دیدم!
هر عطری که خریدم،
تو مالک آن شدی!
پس کی؟
بگو کی از حضور تو رها می‌شوم!
مسافر همیشه هم‌سفر من!

80

کنار ایستگاهی ایستاده‌ایم!
تو چشم در راهِ مردِ دیگری هستی!
من این را می‌دانم... چمدانت را می‌آورم!
مردی دیگر هم‌سفر تو خواهد بود!
من چیزی نیستم جز بادبزی چینی
که گرمای تابستان را از تو می‌تاراند
بعد از اتمام گرما آن را به دور می‌اندازی!

می‌دانم این نامه‌ها که برای تو می‌نویسم
چیز جز آینه نیستند!
آینه‌هایی که غرور خود را در آن‌ها می‌نگری...
با این همه من چمدانِ عشق تو را حمل می‌کنم
و خجالت می‌کشم از سیلی زدن به زنی
که در چمدانِ دسته سفیدش
زیباترین روزهای مرا می‌برد!

81

صبح به خیر بنفش تو،
از آن‌سوی گوشی تلفن
جنگلی را در من رویاند!

82

اشتباه نکن!
رفتنت فاجعه نیست برایم!
من ایستاده می‌میرم،
چون بیدهای مجنون!

83

رُم را آتش زدندُ تو سوختی!
از من توقع مرثیه نداشته باش!
بلد نیستم،
برای گنجشک‌های سوخته
مرثیه بنویسم!

84

در نامه‌ی آخر نوشته بودی
جنگ را به من باخته‌یی!
تو جنگ نکردی تا بازی!
خانم دُن‌کیشوت!
در خواب به آسیاب‌های بادی حمله‌ور شدی
با باد جنگیدی!
بی‌که حتّا یک ناخن مطلّایت تَرَک بردارد
تاری از گیس بُلندت کم شَوَد،
یا قطره‌یی خون بر سفیدی پیراهنت شتک زند!

چه جنگی؟
تو با یک مَرَد نَجنگیده‌یی!
نه لمس کرده‌پی بازو و سینه‌ی مَرَدی حقیقی را،
نَه با عرقِ یک مَرَد غُسل کرده‌پی!
تو سازنده‌ی مَرَدانِ اسبانِ کاغذی بودی!
با عشقُ رفاقتی کاغذی!

دُن‌کیشوت کوچک!

بیدارشو
و به صورت آبِ بز
فنجانی شیر بنوش

تا به کاغذی بودن مردانی که دوستشان می داشتی
پی ببری !

85

آیا راه نجاتی برای زورقی شکسته
که نه غرق می شود،
نه زنده می ماند، داری؟
من تنها توان رسیدن به تو را دارم!
به اندازه از آب دریاها نوشیده آم
و آفتاب، صورتم را تفسیده و
ماهی ها
گوشت هایم را خورده اند!

تنها من رنج کشیده ام از سفر دریه دری!
راه نجاتی داری
برای گریز از این شمشیر
که به دونیمه مان کرده و
نمی کشد مان
و مخدری
که به خلسه مان نمی برد؟

می خواهم بخشیم،
بر هر تخته سنگی که باشد
و بیارامم،
در هر آغوشی که شد!
خسته ام از زورق بی بادبان
ساحل بی ساحل!
رهایم کن!
امضاً می کنم!
بگذار بخوابم !

86

صدایت درخشید
چون شمش طلایی در ضل آفتاب!
کنار زنی بودم به سوی تو پریدم!
جدا شدم از تمام زنان جهان!
سایه‌آم را پس پشتم باقی گذاشتم با تو آمدم!
اشتباه بزرگی بود که می‌خواستم،
با لشکری زن حریف تو شوم
و رد انگشتانت را از روزهایم پاک کنم!

وقتی صدای تو درخشید
- چون شمش طلایی در ضل آفتاب -
زنان را از یاد بردم به دنبالت راهی شدم!
دقیقه‌آم را از هم دریدی!
دستانم را رها کن ،
تا انسان کاملی شوم !

87

تو منطقی دوست می‌داری
من شاعرانه!
تو بر بالشی از سنگ می‌خوابی
من بر بالشی از شعر!

یک ماهی به من دادی
من دریا را پیشکشت کردم!
یک قطره نفت به من دادی
من چلچراغی به تو هدیه کردم!
یک دانه گندم به من دادی
خرمنی را به تو بخشیدم!
به سرزمین یخ بردی مرا و
من به سرزمین عجایب دعوت کردم...

با غرور یک معلم بودی
به سرعتِ ماشینِ حسابی که در آغوش داشتم!
من گرم... تو سرد!

انجیرِ انگور را
نصیبِ سینه‌های ترس‌خورده و قحطی‌زده‌ات کردم!
به من با دست‌کش دست دادی،
من اما نیمی از انگشتانم را
در میانِ دست‌هایت جا گذاشتم
و نیمی از لبانم را
در دهانِ تو!

88

قهوه که می‌خوری به من گوش بده!
شاید دیگر با هم قهوه نخوریم
فرصتی نداشته باشیم،
برای گپ زدن!

نه از تو چیزی می‌گویم،
نه از خودم!
ما شمالی‌ترین نقطه‌ی عشقیم!
دو سطر حاشیه‌نویسی شده با مداد!
درباره‌ی چیزی بزرگ‌تر پاک‌تر از من تو
حرف می‌زنم!
عشق، شاپرکی آمده از بهشت بود،
بر شانه‌هامان نشست ما پراندیمش!
ماهی مظلایی بود آمده از دریا،
ما لِه‌آش کردیم!
ستاره‌پی آبی بود که سوزاندیمش!
مهم نیست که تو چمدانت را ببندی بروی
تمام زن‌ها در خشم چنین می‌کنند!
مهم نیست که من سیگارم را با خشم

روی مُبل خاموش کنم...
مسئله پیچیده‌تر از این‌هاست!
به منْ تو مربوط نیست!
ما دو صفر در شمال عشقیمْ
دو سطر حاشیه‌نویسی شده با مداد...
قصه، قصه‌ی آن ماهی مطلقاًست
که دریا به آغوش‌مان افکندْ
ما میانِ انگشتانمان لِه‌آش کردیم!

89

دوستان به پادشاهی متهم می‌کنند!
می‌گویند پادشاهی هستم
که کلکسیونِی از زنان را گرد آورده!
همان‌گونه که جمع می‌کنم تمبرهای پُستی را وْ
قوطی‌های کبریت را!!
متهم کرده‌اند به سادیسم،
به نارسسیسمْ اودیپ
و تمام امراض روانی
که نامشان در کتاب‌ها آمده است،
تا روشن‌فکر بودنِ خود را ثابت کنندْ
لاأبالی بودنِ مرا!

کسی به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد! عشق من!
قصّات، تاریخ گذشته‌اندْ
شهود فروخته شده!
کسی کودک بودنم را نمی‌فهمد!
عشق من!

من به شهری زاده شدم
که در آن کودکان را دوست نمی‌دارند
و در میانِ مردُمی
که به بی‌گناهی آدمی

اعتراف نمی کنند!
مردمی که هرگز
شاخه گل کتاب شعری نخریده اند!
مردم بی عشق عاطفه!
شهری با دیوارهای یخین،
که مردمانش شیشه می خورند
کودکانش در سرما می میرند!

نه از کسی پوزش می خواهم،
نه خواستار وکیل مدافعم
تا از چوبه ی هول انگیز دار
نجاتم دهد!
هزارها بار اعدام شده ام!

گردنم به حلقه های طناب عادت کرده و
تنم به سواری در نعش کش ها!
نه پوزش می خواهم
نه بخشایش!
تنها به تو می گویم ! عشق من!
رو به تمام آنانی که مرا
به جرم داشتن بیش از یک عشق
و به جرم انبار کردن عطر شانه و انگشتر زنان
در دوران جنگ به محکمه کشیده اند
می گویم که تنها تو را دوست می دارم،
نه هیچ کس دیگر را!
به تو می آویزم مانند پوستی به انار!
قطره اشکی به کنج یک چشم
و خنجر به جراحت!

فریاد می زنم
- حتّا اگر آخرین فریاد زنده گی آم باشد -
که پادشاه نبوده و نیستم
و زنان را در استخری از اسید قتل عام نمی کنم!
من شاعری هستم

که به صداي بلند مي نويسد
و به صداي بلند عاشق مي شود!
کودکي سبز چشم
که بر دروازه ي شهر ي بي کودک،
به دار کشيده شده !

90

براي چه تلفن مي کنی؟
چرا با کمک تمدن شبیخون مي زنی؟
وقتي عشق تو در فصل افاقي ها مرده،
چرا به صدايت فرمان مي دهی تا دوباره مرا بکشند؟
صدايت چنگالي دارد
و تنم رواندازي دمشق ست منقش شده به ضربه ها!

يک روز سيم تلفن رشته يي از ياس بود
حالا طناب دار من است!
يک روز فرش ابريشمين بود براي آرميدن من
امروز صليبي خارا دين
که به قناره آم مي کشد!

صداي تو شعف را به من مي بخشيد!
گنجشکي از گوشي تلفن بيرون مي پريد!
با او قهوه مي خوردم
سيگار دود مي کردم و بال درمي آوردم!

صدايت بخش عظيمي از زنده گي من بود!
سايه ي من، چشمه و نسيم من!
يک روز شعف عطر نعا بود امروز،
ناقوس عزاست با باراني ديوانه که غسل مي دهد!

کشتن مرا تمام کن!
رگ ها و عصب هاي من قطع شده اند!

حتّا اگر صدايت به بنفشى سابق باشد،
من نمى بينمش!
شايد كوررنكى گرفته ام!

91

عشق ما به بُن بست رسیده؟
بازگشت در لغت نامه ی من نیست!
تنها به سوى تو آمدنُ به تو رسیدن!
رسیدنِ بى بازگشت!
بلیطی یک سرّه!
دوستت مى دارم خرج سفر نمى خواهد!
عشق نامیراست!
کمک کن تا در آتش بمیرم،
چون یک بودایی!
گمان نکن که خواستار آرامشم در کنار تو!
هنگامی که مَرَدی مانند من،
عاشق زنى چون تو مى شود زمین پوست مى دَرَد
و قوطی کبریتی مى شود در دستِ یک کودک!

گمان نکن با تو تشنه ی اطمینانم
و آرزومندِ بازگشتن به بندری آمن!
تاریخ خُشكى را از یاد بُرده آم!
از یاد بُرده آم تمام پیاده روها و درخت ها را!
از یاد بُرده آم تمام چیزهایی را
که قادر به عوض کردنِ نام خود نیستند!

دوستت دارمُ
قرص مسکن نمى خواهم برای شوقِ شعله ورم!
حالم خوب است!
در هذیان بهتر مى شوم!
از یاد مى بَرَم چهره ی تو و مساحتِ اندامت را!
زیر خورشیدِ پشتان آت آب مى شوم،

چون شهری از موم !

92

نامه‌هایت در صندوق پستی من
کبوترانی خانه‌گی‌اند،
بی‌تابِ خُفتن در دست‌هایم!
یاس‌هایی سفیدند!
به خاطر سفیدیِ یاس‌ها از تو ممنونم!

می‌پرسی در غیابت چه کرده‌ام؟
غیبتت؟
تو در من بودی!
با چمدانت بر پیاده‌روهای ذهنم راه رفته‌یی!
ویزای تو پیش من است بلیطِ سفر!

ممنوع‌الخروجی از مرزهای قلب من!
ممنوع‌الخروجی از سرزمین احساسم!

کودکی هستی که به تنهایی نمی‌تواند سفر کند!
نمی‌تواند یکه در پیاده‌روهای عشق، قدم بردارد،
یا در مسافرخانه ساکن شود!
با من سفر می‌کنی یا نه؟
با من صبحانه می‌خوری،
در شلوغی خیابان به من تکیه می‌کنی
یا گرسنه و گم‌شده رهایت کنم...

نامه‌هایت کوهی از یاقوت است،
در صندوق پستی من!
از بیروت پرسیده بودی!
میدان‌ها و قهوه‌خانه‌های بیروت ،
بندرهای هتل‌ها و کشتی‌هایش
همه و همه در چشم‌های تو جا دارند!

چشم که ببندی
بیروت گم می شود!

باور نداشتم که زنی بتواند
شهری را بسازد به آن
آفتاب دریا ببخشد تمدن!
...دارم از یک شهر حرف می زنم!
تو سرزمین منی!
صورت دست های کوچک،
صدایت،
من آنجا متولد شده ام
و همان جا می میرم!

نامه های در صندوق پستی من
تیغ آفتاب آفریقا است!
در مدار هذیان جنون
دوستت می دارم!
بر گسل های زلزله!
بگو که دیگر سفر نمی روی!

از روز رفتنت فرشته گان گریه می کنند
اعتصاب غذا کرده اند!
نامه های در صندوق پستی من
خروسی بریده سر است که خود را و
مرا کشته!
می خواهم در مدار کشتن دوست بدارم!
در مدار خون!
می خواهم تا مرز خنجر با تو باشم!
میلیون ها سال را با هم غلت بزنیم
پیش از آن که روی زمین تکه تکه شویم!

لباسی ساده پوشیده‌یی
مائو می‌خوانی!
زنگی به گردن
گلی به گیسوانت!
از **انقلاب فرهنگی** حرف می‌زنی!
گام برمی‌داری با درفش آزادی!
آزادی دانش‌جویان را می‌خواهی
فروریختن دیوارها را!
وقتی که عشق با دندان‌های آبی‌آش حمله می‌کند
تو می‌آلزی!
عکس **مائو** بر زمین می‌افتد
درفشی که به دست داشتی!
گریان به آغوش مادر بزرگ پناه می‌بری
به همان‌گونه که او عروس شد،
عروس می‌شوی !

94

از پایتختِ تزار برای تو می‌نویسم!
از **لنین‌گرا**!
هوا سرد است!
تو را مانند پالتویی پوشیده‌آم!
چون شمع‌های کلیسا گرم کن!

امروز در موزه‌ی **هرمیناژ** بودم!
تمام موزه‌های جهان
پیش این قصر زیبا ،
چپری بیش نیستند!
لوور هم در مقابل این موزه
چهره‌آش را به دست می‌پوشاند!
تزار زیباترین ساخته‌های دستِ بشر را
از گوشه گوشه‌ی جهان گرد آورده!
تمام نقاشان جهان

در این موزه با هم رقابت می کنند
با توریست ها سخن می گویند!

این جا هتل نابغه های بزرگ است
که در آن می خوابند،
مجسمه می سازند
نقاشی می کنند!
این جا موطن هنرمندان است!
تابلوهای **رنوار**،
وَن گوگ،
ماسیس،
روبنسی گُیا در این جا
بهتر از تابلوهای بیست
که در کشور خود دارند!

اتاق **کاترین دوّم** را دیدم!
لباس ها و شانه ها و جواهرتش را،
لباس های خواب شنل هایش را...
در لحظه ی رؤیایی
تو را **کاترین دوّم** دیدم!

می خواستم تمام جواهرات را بدزدم
زیر پایت بیاکنم!
بانوترین بانو!
در لحظه ی آن موزه را موزه ی تو دانستم!
تاج ها را تاج تو و
خدمت کاران را، خدمت کارت...
در دلجانی منقش به یاقوت زمرد،
بر یخ ها سر می خوردی!

بگو آیا صدایم را می شنوی؟
در میان مردم جمع شده در پیاده روهای شهر
فریاد می زنم:
خداوند ملکه را حفظ کند!

من یکی از شهروندانِ توأم ! ملکه!
شهروندی عاشق !

95

این نامه استثناییست...
روزهای نابیوسان در زنده‌گی انگشت‌شمارند!
روزهایی که در آنها
انسان فرصت دارد از تنش برهد
و بدل شود به یک گنجشک!

در یک روز،
یا یک بعدازظهر
در زنده‌گی هر انسانی مجال آن هست
تا بیرون بخزد از سلول تنگش
و آزادی را تمرین کند!
هر چه می‌خواهد بگوید
دستانش را
به هر طرفی که خواست تکان بدهد!
آن دم که مایل است
دوست بدارد...

هر انسانی
به آزادی ناب دست پیدا نمی‌کند
و مجال آن را ندارد
که از صندوق مهر موم شده‌ی عادات روزمره
بیرون بیاید بگذارد
معشوقش او را در حالتی طبیعی ببیند
دوست بدارد!

انسان مدعی آزادیست
اما در بند است!
حتا برای گفتگو با دست‌ها و

لبانُ لباس‌هایش آزاد نیست!

چرا برایت از یک روز استثنایی می‌نویسم؟
چون احساس می‌کنم از صمغ خود رها شده‌ام
و از صندوقِ آدابِ اجتماعی رهیده‌ام
تا آزادی را چون گنجشکان تجربه کنم:

کتابِ دریا جلدی آبی دارد!
برگ‌هایش آبی‌اند!
تو زیر آفتاب ، در کنار دریا کتاب می‌خوانی!
مورچه‌یی بر زنبق پیکرت راه می‌رود
تا سیرآبِ نور شود!
پاهای رهایت بر سبزینه‌های روبه روی خانه!
بازی‌گوشی... کلیدُ دروازه...
و خانه‌یی دریایی که پناه ماست!
شاید ندانی معنای صاحب‌خانه بودن،
معنای کلید و معنای زنی عاشق را!
شاید ندانی که من
شاگردی فراری‌ام در مدرسه‌ی عشق!
فراری از تجربه،
از معلّم‌ها،
از عشقِ اجباری،
شوقِ اجباری،
از دواجِ اجباری!

پس از گذشتِ بیست سال،
با تو به خانه‌یی دریایی آمده‌ام
که دیوارِ سقف ندارد!

بار اول است،
سر بر سینه‌ی زنی می‌گذارم
که دوستش می‌دارم!
با آرزوی یک خوابِ طولانی!
خوابی آبدی...

بار اولی ست که می خواهم
با اندام زنی گپی طولانی بزنم!

بار اولی ست که پس از قرن ها
وقتی مردی به فکر با تو بودن باشد،
جنون واقع می شود شعر...

تو آبی دریا بر سر یک دختر!
تو چون یک ماهی از آب بیرون افتاده ای!
من در ماسه ها جستجویت می کنم!
آلک می کنم ماسه ها را و
صدفی پیدا کردم تو را نه! مرواریدکم!
تمام ماسه ها را گشتم کنج ها را کاویدم!
پس پشیمان به دامانت برگشتم
چون دانش آموزی مردود!

صدف کوچک عشق صدامان می زند
و من غرق شده به گیس تو چنگ می زنم!
نمی توانم از این بیشتر آرام بگیرم! ماهی کوچک!
نباید به من پناه می آوردی!
من دیوانه آم اگر با خود به عمق دریایت نبرم!
دو کشتی مغروق آن جا هست
که کسی نشانیشان را نمی داند!

بعد آن روز دریایی
رفتی کف موج بر تنم رقصید،
رفتی آفتاب بر پیشانی آم تازیانہ زد،
می خواستم تو و دریا را بازگردانم!
دریا را توانستم تو را نه...
دریا چیزی که برده را پس نمی دهد!
خواستم آن روز دریایی را در ذهنم بازسازی کنم
چیز دیگری به آن اضافه کنم مانند حبه های تسبیح!

جزئیات را به یاد آوردم:
کلاه سفید تو،
عینک آفتابی‌ات
و کتاب شعری به زبان فرانسه بر ماسه‌ها!
حتّا آن مورچه را بر شمع زانویت به خاطر آوردم
دانه‌های مُرواریدِ عرق را بر اندامت!
قدم‌هایت را نیز!
قدم‌های گنجشکی کوچک که بر ماسه‌های می‌جهید...

روز دریایی به آخر رسید!
پیراهن نارنج‌رنگت هنوز در خاطر من است!
گیلاس‌بُنی شعله‌ور!
موهای مرطوبت هنوز سطرهای دفترم را خیس می‌کند
و شعرم را غرق...

از هر کوهی بالا می‌روم در آب غرقه است!
دریایت را بردار برو! بانو!
بگذار آفتاب بار دیگر بر اندامم طلوع کند!

روز دریایی به آخر رسید
و دریا در دفتر خاطراتش نوشت:
یک مرد بود
یک زن...
و من دریا بودم!

96

ساعتِ کرم‌لین
شب از نیمه گذشته‌ی مُسکوا!
از تئاتر به سمت هتل می‌روم!
دریاچه‌ی قوی چایکوفسکی بود!
یک باله!
هنگام اجرا بارها به دنبال دست‌هایم گشتم!

در لحظه‌های زیبای عشق پی آن‌ها می‌گردم!
به آن‌ها پناه می‌برم،
با آن‌ها حرف می‌زنم،
می‌فشارمشان بر آن‌ها می‌خوابم!

در معابدِ عتیقِ هنر، عشقِ تکیده بود!
آن‌قدر تکیده که به نوری بدل می‌شد!
زیباییِ هنر هم‌زادِ همنده؟
یک سرچشمه دارند؟
دو دانه‌ی گندمند، از یک سُنبله؟
نمی‌توانم از نُت‌های **چایکوفسکی** جدایت کنم!
روی ویولن‌ها خوابیده‌یی
در بارانِ سیم‌ها تن می‌شوپی!
وقتی قوی سپید از دریاچه بیرون آمد،
بادبزن‌های مدوری از رقص را
دور تا دورش کشیدند!
تو گویی جهان را برفی از یاس باریده!
قویی سپید بودی که از دریاچه‌ی خاطراتم بیرون آمده،
زیر رگبار یاسِ یاس...

دیر به هتل برگشتم
تا پنبه‌های نشستۀ بر لباسم را بچینم!

97

خنجر گداخته‌ی وُدکا بر زبانِ من!
تو در هر قطره حضور داری!
امشب را بی‌خیال نوشیدم!
مانندِ روس‌ها
که آتش می‌نوشند،
بی‌که بسوزند...
من اما باختم!
چون با دو آتش طَرَف بودم!

وَدکا

و... تو!

ناتاشا گارسون بود

من تو را **ناتاشا** صدا می‌زنم!

می‌خواهم با من،

چون کبوتری بر یخ‌های **میدانِ سُرخ**

پرواز کنی!

هر گیلایِ یک آتش‌فشان است

صورتِ گلِ سیرخی بر فریب‌ناکیِ مُروارید!

ناتاشا ! عشق من!

مردان باده می‌نوشند

تا از عشق‌هایشان بگریزند

من اما

برای گریختن به سوی تو می‌نوشم !

98

پشیمان نیستم از سال‌هایی که با تو گم کردم!

پشیمان شدن را نمی‌شناسم!

می‌دانم که روی اسبی بازنده شرط بسته بودم

بازی با زنان ، شبیه بازی با اسب است!

با نتیجه‌پی نامشخص که هیچ معجزه‌پی در آن نقش ندارد!

هر مرد، اسبی را انتخاب می‌کند

هر زن، اسبی را!

آخر بازی تنها زن‌ها برنده‌اند!

در تجارت میان زنان اسبان فرقی نمی‌گذارم!

گاهی برنده‌آم گاهی بازنده...

و همچنان به بازی ادامه می‌دهم!

آخر هر بازی اشعار زیادی نصیب می‌شود!

چیزی از سقوط زیر سم اسبها
و گامهای عشق زیباتر نیست !

99

نترس ! بانو!
برای عربده جویی نیامده‌ام ،
یا برای آونگ کردن بر دار خشم!
من آن مردم که هرگز
به دفترهای کهنه‌ی عشق خود سر نمی‌زنند!
برای تشکر از تو آمده‌ام
و تشکر از غنچه‌های غمی
که در دلم شکوفاندی!
به من آموختی دوست داشتن گل‌های سیاه را
و آویختنشان را بر دیوار اتاق!

نمی‌خواهم دلیل اغتشاش ورق‌های را بدانم
که دو سال با آنها بازی کرده بودی!
برای تشکر از تو آمده‌ام
و شب‌های دراز اندوه
برگ‌های زردی که به من بخشیده‌یی!

اگر نبودی ،
نمی‌آموختم لذت نوشتن بر برگ‌های زرد،
شوق اندیشیدن به رنگ زرد،
و زیبایی دوست داشتن رنگ زرد را ...

100

این نامه‌ی آخر است!
پس از آن نامه‌ی وجود نخواهد داشت!
این واپسین ابر پر باران خاکستری‌ست

که بر تو می بارَد،
 پس از آن دیگر بارانی وجود نخواهد داشت!
 این جام آخر شراب است
 و دیگر نه از مستی اثری خواهد بود،
 نه از شراب!
 آخرین نامه‌ی جنون است این!
 آخرین سیاه‌مشقِ کودکی...
 دیگر نه ساده‌گیِ کودکی را به تماشا خواهی نشست،
 نه شکوهِ جنون را...

دل به تو بستم، چون کودکی که از مدرسه می‌گریزد
 گنجشک‌ها و شعرهایش را
 در جیبِ شلوارش پنهان می‌کند!

من کودکی بودم گریزان آزاد
 بر بام شعر جنون!
 اما تو زنی بودی ،
 با رفتارهای عامیانه!
 زنی که چشم به قضا و قدر دارد
 فنجانِ قهوه و
 کلام فال‌گیران!
 زنی رو در روی صفِ خواستگاران...

افسوس!
 از این به بعد در نامه‌های عاشقانه،
 نوشته‌های آبی نخواهی خواند!

در اشکِ شمع‌ها و
 شرابِ نیشکر
 ردی از من نخواهی دید!

از این پس در کیفِ نامه‌رسان‌ها
 بادبادکِ رنگینی برای تو نخواهد بود!
 دیگر در عذابِ زایمانِ کلمات

و در عذابِ شعر حضور نخواهی داشت!
خودت را بیرون از باغهای کودکی پرتاب کردی
و بدل به نشر شدی...